



## پیغام عشق

قسمت سیصد و نهم





برنامه ۸۶۵، غزل ۱۳۴۵ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

می گوید تو فضا را باز کن و از می ایزدی مست شو و بگذار این من ذهنی ات آرام بگیرد و بخوابد! دیگر نگرانِ باقی کارها و نتیجه‌ای که از پیش در ذهنت طبقِ عادتِ من ذهنی پیش‌بینی کرده‌ای نباش، که چه شد پس چرا زنده نشدم و حضور نیامد. هر وقت نوبتِ خدمتِ رسانی و به بار نشستنِ مقصود و محصولِ زندگی در تو فرا رسید دیگر شرمنده نخواهی شد. در واقع نوبتِ خدمتِ ما به عنوانِ انسان همین لحظه رسیده است. همین تمرینِ فضاگشاییِ نوبتِ خدمتِ ماست؛ همین رازی که مولانا ما را محرمِ خود دانسته و به ما می گوید ابتدایِ مستی و آغازِ خدمت است.

رازی که در همان مصراعِ اولِ غزل نهفته است. آنقدر نزدیک و صمیمی ست که گویی در اولِ مصراع از معبودِ خویش حاجتی را طلب می کند اما در آخرِ آن گویی، دستوری را برای خویش صادر می کند! بهل: یعنی رهایم کن. ذهنِ ما به سنوات گذشته و عادتِ جمعی معبود را در آسمان و بیرون از خویش جستجو می کند و می خواند اما مولانا راز را گفته است اگر محرم باشیم!

معشوق همینجاست، معبود همینجاست، درونِ خودمان؛ می خواهد از طریقِ ما فکر و عمل کند، هنگامی که این مزاحم نباشد. مولانا قدرتِ اختیارِ انسان به عنوانِ امتدادِ خدا را به او یادآوری می کند و این غزل سندِ اتحادِ بنده با معبودِ خویش است و فاشِ گفتنِ رازِ یکی بودن و نفیِ دویی است. می گوید همه ما با خدا یکی هستیم منتهی یک توهمِ این وسط مزاحم است، باید رهایش کنیم تا قدرتِ یکتایِ آفرینش آن را بخواباند و محو کند.

چگونه؟



در مقابل واکنشهای از روی توهم خود و دیگران فضا را باز کنیم و در سرکه خشم و ترس و ظلم، شکر عشق و محبت و امید بریزیم؛ آنوقت است که خدمت خود را به نیکوترین شکل انجام داده‌ایم.

حسام الدین موسوی

چون هر نفس ما را خنده وظیفه کردی

یا رب مخواه ما را یکدم به سرکه رویی

خدمت فضاگشایی ست و ما این پیغام را از مولانا شنیده‌ایم پس نوبت خدمت ما فرا رسیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس

نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

خروس چابک و وقت شناس است، وقتی که هنگام خدمتش فرا می‌رسد با اشتیاق و بدون فوت وقت شروع به خواندن می‌کند؛ برای انجام خدمتش سر از پا نمی‌شناسد و با قدرت و صلابت وظیفه را به انجام می‌رساند. خدمت ما هم نماز است. همان نیاز به اتصال با خدا به وسیله فضاگشایی عاشقانه، نه از روی ناز و گراحت. رستم وار چابک و عاشقانه، لحظه به لحظه فضا را باز کنیم تا اتصالمان با زندگی برقرار باشد نه اینکه با بهانه‌جویی و مقاومت و ستیزه این وصل را پاره کنیم.

دفتر ششم مثنوی مولانا، ابیات ۲۶۶۹ و ۲۶۷۰

پنج وقت آمد نماز و رهنمون

عاشقان را فی صلاه دائمون

نه به پنج، آرام گیرد آن خمار



که در آن سرهاست نی پانصد هزار

عاشق لحظه به لحظه معشوق را می جوید؛ تمام تلاشش برای رضایت و توجه اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

چو گه خدمت شه آید، من می دانم

گر ز آب و گلم ای دوست، نیم پای به گل

هنگام حضور هر شخصی فرا برسد خودش می داند، برای اینکه، درست است که انسان ترکیبی از آب و گل است، یعنی هوشیاری حضور با هوشیاری جسمی در هم آمیخته است اما این مرتبه‌ای موقتی و گذرا از سیر تبدیل است و همیشه این امکان برای کندن از گل جسم و همانیدگی برای او مهیاست. پس ما نباید خودمان را در دام چگونگی رها شدن از من ذهنی بیندازیم و گرفتار این حيله از افسانه‌های او شویم که جهان را جنگ و کینه و فقر و بیماری فرا گرفته است.

غزل ۱۱۹۷ دیوان شمس مولانا

تو مگو همه بجنگند و ز صلح من چه آید

تو یکی نه‌ای هزاری تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

فضای سبزی در حاشیه شهر محل سکونت‌م وجود دارد که به همراه دیگر شهروندان برای پیاده روی و ورزش از آن استفاده می‌کنیم؛ با وجود این بعضی از مردم زباله‌های خود را در این مکان زیبا و بسیار مفید رها می‌کنند؛ کاری با انگیزه این افراد و قضاوت کارشان ندارم اما انسانهای شریفی را هم دیده‌ام که بدون مزد و منت و عاشقانه، داوطلبانه این زباله‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و یک تنه زباله چند روز چند نفر را پاکسازی می‌کنند.



پس خدمتِ یک انسانِ زنده به حضور که مسئولانه عمل می‌کند و کارِ خودش را به نیکوترین شکل به انجام می‌رساند و با دیگران کاری ندارد بسیار فراتر از خرابکاریهای من‌های ذهنیست و روشن شدنِ یک شمع نوید بخشِ روشن شدنِ هزاران شمعِ خاموشِ دیگر است. مطمئن هستیم که کارِ معنویِ ما تک به تک روی خودمان بدون اینکه کاری با دیگران داشته باشیم تاثیر فراوانی هم بر روی خودمان و هم بر روی آنها خواهد داشت.

ارادتمند شما، حسام مازندران



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا...

برداشت از غزل شماره ۹۴۷، برنامه شماره ۸۳۷ گنج حضور:

هشیاری، فقط برای مدت زمان کوتاهی به حرکت در این ذهن خاکی یعنی (خوابِ ذهن) می‌تواند دل ببازد؛ اگر این مدت زمان به درازا بکشد، بی‌شک او در تنگنایِ ذهن، به درد گرفتار می‌شود...  
چرا هشیاری در ذهن، به "درد" گرفتار می‌شود؟ چون ذاتِ هشیاری، در آزادگی و بیداری ریشه دارد یعنی (در لامکان و لازمان).

در غزل می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

مخسب شب که شبی صد هزار جان آرزد

که شب ببخشد آن بدر بدره بی حد

پس تو از لامکان و لازمان آمده‌ای که تجربه جهان هستی را، در «بیداری» بچشی. آن دم که «جان» در انسان به قرار می‌رسد... و لذا این جهان را در «بیداری ذات» تجربه می‌کند، به صد هزار جان که در خوابِ ذهن فرو رفته و تکه تکه شده، می‌ارزد.

در تجربه جهان هستی، به خواب در ذهن فرو مرو که عشق، برکاتِ بی حدِ خود را، در «وحدت» جاری می‌کند (نه در آن هنگام که توجهِ هشیاری، دزدیده شده به حرکت در ذهن).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

به آسمان جهان، هر شبی فرود آید

برای هر منظم، سپاه فضل احد



بر آسمانِ آن دلی که در خموشیِ عدم، سکون و قرار یافته، سپاهی از فضلِ احدِ فرود آید. [ در بیداری، برکاتِ «عشق»، از لامکان به تجربه هستی جاری می‌گردد؛ بنابراین، «حرکتِ هشیاری...» از خردِ عشق به جوشش در آمده، نه از خواب در ذهن.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

خدای گفت فَمِ اللَّيْلِ و از کِزافِ نگفت

ز شبِ رویست فر و قد زهره و فرقد

ز دودِ شبِ پزی ای خام ز آتشِ موسی

مدادِ شبِ دهد آن خامه را ز علمِ مدد

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون

شبست خلوتِ توحید و روزِ شرک و عدد

خدای گفت... (و آن «سُخَن» بیهوده نبود): در جهانِ هستی، فقط کوتاه مدتی را در ذهنِ خاکی سر کن؛ زیرا، در «آزادگی ست» که خردِ عشق نمایان و لذا به تجربه هستی جاری می‌گردد. پس تو به عنوان هشیاری در انسان، در تجربه جهانِ هستی، توجه را تا «آشکار شدنِ نورِ حقیقت» (تا بیداریِ ذات، از خوابِ در ذهنِ خاکی)، آزاد نگاه دار...

... بی قضاوت، ناظر بر اتفاقِ این لحظه شو (تا جایی که «نگاهِ عشق» به میانِ شبِ هستی، راه یابد)؛ که آتشِ آن نگاه، هشیاریِ خام را بپزد (یعنی او را از «حقیقتِ ذات»، آگاه کند). در آن آتش، تنها خردِ عشق پماند و «باقی» دود گردد. این است بیدار ماندن در شبِ دنیا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

شبست لیلی و روزست در پیشِ مجنون



که نورِ عقلِ سحر را به جعدِ خویش گشد

در چنین نظارت (که بدون حرکت در ذهنِ خاکی صورت گرفته...)، هشیاری در پی «حقیقت» است. این «در پی بودن»، در ذهنِ خاکی صورت نگرفته؛ بلکه در خموشیِ عدم، اجازه داده شده تا ذات، به حرکت و قیام درآید؛ تا جایی که ناگه، نور و خردِ عشق، ضمیرِ هشیاری را در بر می‌گیرد...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

بدان که آبِ حیاتِ اندرونِ تاریکیست

چه ماهیی که ره آبِ بسته‌ای بر خود؟

حالِ بدان که تو در مکانِ ذهن، حقیقت را بر خود پنهان کرده‌ای. پس برای نمایان شدنِ حقیقت، توجه را به خارج از خود مگردان؛ زیرا «آب حیات»، درونِ خود توست. تویی در بیداری مطلق یعنی (رهایی مطلق، از زمان و مکانِ ذهن)، از آن «حقیقت».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت

که اوست پُشتِ مُطیعان و اوستشان مَسند

درونِ کعبه شب یک نماز صد باشد

ز بهر خواب ندارد کسی چنین مَعبد

به امرِ عشق و از رویِ حکمتی کامل، از پارچه سیاهِ همانیدگی‌ها، لباسی بر کعبه دل یعنی (بر هشیاری، امتداد خدا در انسان) ساخته شد؛ چرا؟ تا خود را بر خود «پنهان» کند و لذا در «آشکار» شدنِ خود، «حقیقت» را به شناسایی درآرد.





عشق، تکیه‌گاهِ آینه آن دل است که بر این امر، تسلیم تام گشته. برای آشکار شدنِ حقیقت، یک بار اینچنین... «توجه»  
را در خُمشیِ عَدَم، بر ذات جاری کردن، به اندازه صد نماز در ذهن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

شکست جمله بُتان را شب و بماند خدا

که نیست در گرم او را قرین و کفو آحد

در آشکار شدنِ حقیقت، دیوارِ توهم در این ذهنِ خاکی، مُتلاشی گردد؛ آنگاه، نور و خردِ عشق با آینه دل، قرین گردد.  
در گرم، عشق را قرین و نظیر... در جهان نیست؛ اوست یگانه و بی‌همتا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

خُمش که شعر کسادست و جهل از آن اُکسَد

چه زاهدی تو! درین علم و در تو علم ازهد

آخر تو چه زاهدی که به علمِ دنیوی خود چسبیده‌ای؟! برای ادراک و فهمِ حقیقت، ذاتِ تو مُحتاج به دانشِ دنیوی و حرکت در ذهن... نیست. پس خاموش کن که شعر «بی‌رونق» است؛ البته نادانی و جهل، از بی‌رونقی بدتر!!! پس اکنون که «شمه‌ای» به واسطه شعر... از حقیقت بُردیم، بیاییم و از حرکت در ذهنِ خاکی، عبور کنیم و در خُموشی، به «قیام» درآییم.

با احترام،

آزاده از آمریکا



خلاصه شرح غزل ۱۳۴۵ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۶۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهلش

چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

خداوندا، وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه می گشایم تو به من می، شراب یکتایی و برکات ایزدی بده تا بتوانم به زندگی ارتعاش کنم و بگذار مست شوم و مرا به حال اصل خودم که زنده شدن به توست واگذار و رها کن تا زندگی، قضا و کن فکان روی من کار کند و من به تو زنده شوم. وقتی که نوبت خدمت من فرا رسد یعنی تو بتوانی از طریق من فکر و عمل کرده و عشق، خرد، هشیاری و برکات را در جهان پخش کنی، من شرمنده و خجالت زده نشوم چراکه در من ذهنی فکر و عمل به درد آلوده بوده و نتیجه ای جز ایجاد درد ندارد یعنی با من ذهنی نمی شود خدمت کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس

نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

گسلیدن: جدا کردن؛ اعراب زاغ سرخ پا را که به غراب الیین معروف است، شوم می دانند و معتقدند که بانگ او موجب جدایی یاران می شود.

هر موقع فضا را می گشایم، در نمازش، در یکی شدن و وحدت آگاهانه با او مانند خروس سبک یعنی بدون همانیدگی و وقت شناس بوده، زمان صبح، این لحظه را می شناسم و به وقت نماز می خوانم؛ در گذشته و آینده نیستیم. و من مثل زاغ بدشگون من ذهنی که دائماً حرف می زند و نعره اش در ذهن گسلنده و قطع کننده وصل هشیاری با خداست، نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵



چو گه خدمتِ شه آید، من می دانم

گر ز آب و گلم ای دوست، نیم پای به گل

موقعی که مرکز م با فضاگشایی عدم شده و زمان خدمت شاه، فکر و عمل کردن خدا از طریق من بیاید، می دانم. خداوند، درست است که تنم از آب و گل، مواد شیمیایی درست شده، جسم دارم اما در اثر فضاگشایی های پی در پی پای هشیاری ام به گل همانیدگی ها گیر نکرده و به ذات اصلی خود زنده ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من ز رازِ خوشی او یکدو سخن خواهم گفت

دل من دار دمی، ای دل تو بی غش و غل

بی غش و غل: مخفف غش و غل، کینه و حيله

مولانا می گوید: من از راز پنهان، زیبا و خوش او سخنانی در این غزل خواهم گفت. ای کسی که دلت عدم شده و بدون کینه و حيله من ذهنی هستی، مدتی دل من را که با دل تو یکی بوده و به زندگی ارتعاش می کند گشوده شده نگهدار تا بتوانی پیغام ها و اسرار زندگی را بگیری؛ به عبارت دیگر مدتی با من ذهنی فکر و عمل نکرده و دردت را پخش نکن بلکه فضا را باز کن و با وجود مخالفت های ذهنیت با فضاگشایی با من برخورد کن، من راز زندگی را به تو خواهم گفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذتِ عشقِ بتان را ز زحیران مطلب

صبح کاذب بود این قافله را سخت مضمیل

زحیران: بیماران من ذهنی که دائماً ناله و زاری می کنند.

مضمیل: گمراه کننده



لذت عشق زیبارویان را تو از بیماران من ذهنی طلب نکن؛ زیرا کسی که مریض است نمی‌تواند عاشق زیبارویان شود و انسان در من ذهنی پر درد نمی‌تواند عاشق زندگی و اصل خودش باشد. او عاشق درد و عزا و ناله است.

صبح کاذب، هشیاری جسمی و درد برای قافله انسانی بسیار گمراه کننده است.

[انسان در من ذهنی در صبح کاذب بوده و دید و درد حاصل از همانیدگی‌ها را درست می‌داند در حالی که باید مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده و به خدا زنده شود. صبح کاذب موقعی است که هوا کمی روشن ولی بعدش دوباره تاریک می‌شود و اگر کاروانی در صبح کاذب حرکت کند، ممکن است گرفتار دزدان و حیوانات وحشی شود. در مورد انسان، بودن در من ذهنی و ادامه دادن هشیاری جسمی صبح کاذب است].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من بجلِ کردم ای جان که بریزی خونم

ور نریزی تو مرا مظلّمه داری نه بجلِ

بجلِ: حلال کردن، از جرم و گناه کسی در گذشتن

مظلّمه: ظلم ستم، دادخواهی

خداوندا، من حلال کردم و واقعاً می‌خواهم که خون من ذهنی‌ام را بریزی. اما اگر تو خون من ذهنی‌ام را تماماً نریزی و مرا فانی نکرده و در حالت محاکمه یعنی ظلم و ستم من ذهنی با مرکز همانیده نگهداری، هم به خود و هم به دیگران ستم می‌کنم. و این بدان معناست که من نیز با تمام وجود نمی‌خواهم و فقط به زبان می‌گویم. در عمل با تو همکاری نکرده و فضا را در اطراف اتفاقات نمی‌گشایم و تسلیم کامل نمی‌شوم، تا تو خون من ذهنی‌ام را بریزی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

پس خَمْشِ کردم و با چشم و به ابرو گفتم



سخنانی که نیاید به زبان و به سِجِل

سِجِل: نوشتن، نگاشتن

خداوندا، من می‌خواهم فانی شده و نسبت به من ذهنی‌ام بمیرم. و برای اثبات این ادعا ذهنم را خاموش کردم و اشارات چشم و ابروی من در اختیار توست و با ذهنم حرف نمی‌زنم، یعنی فضا را باز کرده و قضاوت و اظهار نظر نمی‌کنم و جذب فکرها نمی‌شوم. بلکه فقط تسلیم شده تا تو از طریق من حرف بزنی، فکر و عمل کنی؛ در این حالت تمام ابعاد وجودی من در اختیار توست و چیزی فراتر از کلام و نوشتار، من به تو ارتعاش کرده و زندگی را در دیگران به ارتعاش در می‌آورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

گرچه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی

هله گرمی تو بیفزا، چه کنی جُهدِ مَقِل

جُهدِ مَقِل: کوشش به اندازه توان، تلاش فقیر بی‌نوا

ای انسان، وقتی فضا را پی‌درپی در اطراف اتفاقات گشودی، زندگی با مرکزِ عدم در تو کار کرده و تو فرایند تبدیل هشیاری را با ذهنت نفهمیدی؛ ولی گرم شدی یعنی مرکزت گشوده شد و زندگی، شادی، خرد و آرامش، خودش را به تو نشان داد و دردت کم شد. آگاه باش، حال که زندگی را حس کردی، تو گرمی را اضافه کن به کلام در نیاور، نیازی به فهمیدن نیست. به اندازه حداکثر توان در راه فضاگشایی، عقب کشیدن خود از فکرها و دیدن ذهن، تکرار ابیات، تامل و مراقبه ... کار کن و به عنوان حضور ناظر فقط نگاه کن، تسلیم شو؛ مرکزت را عدم کن.

حدیث

«أَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُهدُ الْمُقِلِّ»



«بهترین صدقه آن است که از کوشش به اندازه [حداکثر] توان داده شود.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

سردی از سایه بود، شمس بود روشن و گرم

فانی طلعت آن شمس شو ای سرد، چو ظل

ظل: سایه

سردی، درد از سایه، یعنی از مقاومت من ذهنی است. خورشید زندگی، مرکز عدم گرم و روشن است. اگر شما شاد هستی، مرکز خدا و اگر سرد و غصه دار هستی، مرکز سایه، من ذهنی است و نیروی زنده کننده زندگی از وجودت رد نمی شود. ای کسی که مانند سایه سرد هستی، وقتی که خورشید می آید سایه محو می شود، تو هم مانند سایه فانی طلوع آن آفتاب شو. یعنی با فضاگشایی و عدم مقاومت مرتب فضای درونت بزرگتر شده و سایه من ذهنی کوچکتر و دردهایت کمتر می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تا درآمد بتِ خوبم ز در صومعه مست

چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل

چگل: شهری در ترکستان که مردم آن به زیبایی معروف بودند.

همین که بتِ زیبای من یعنی زندگی، مست و مدهوش به صورت فضای گشوده شده از در صومعه و مرکز وارد شد، بتکده درونم که پر از همانیدگی بود تبدیل به کعبه، خانه خدا شد. و من به خاطر این شمع چگلی، زیباروی زندگی قندیلها و چلچراغ های ذهنی ام را شکستم. یعنی با وجود مرکز عدم دیگر برایم قندیل همانیدگی ها نور نمی دهند و توجه مرا جذب نمی کنند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟

که گرفتار شد دست او به چنین علتِ سل

ای شمس تبریز، نماد زنده شدن انسان به بی‌نهایت و ابدیت خدا، مگر ماه من ذهنی قدر تو را ندانست که اینطور گرفتار سل، مرض همانیدگی شده است؟! [خداوندا، اینک فهمیدم من در من ذهنی قدر نور تو و زنده شدن به تو را ندانستم؟! اگر می‌دانستم به تو زنده بودم و ماه من ذهنی را رها می‌کردم. من به نور کاذب من ذهنی بسنده کرده و آن را بهترین نور می‌دانم، فضا را نمی‌گشایم و به تو زنده نمی‌شوم. از تو می‌خواهم مرا از صبح کاذب، دید غلط من ذهنی و مرض همانیدگی آزاد کنی تا بتوانم فضا را بگشایم و به تو زنده شوم.]

با تشکر:

بهار



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)